ابریشمی از دریا

مؤلف: رسول بانگین خلیفانی

ناشر: ستاد اقامه نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: زمستان ۱۳۸۱

چاپ: معاصر

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

ای پرستش صبحگاهی

ای پرستش صبحگاهی

تو مرا آبستنی

ای زادگاه شعور گیاه و گل

ای نطفه ی آرامش محض

از خون تو می نوشم

به شکرانه ی آبی که از جویبار مهرآفرین خدا می جوشد

و از گوشت تو می خورم

تا وجودم زاییده ی تکلم آواز تو باشد.

ای نماز شعر ناب

ای شروع بی حساب

باور کن اندیشه ی ناب هستی را

تو مرا آبستنی.

شاید زنده بمانی

شاید زنده بمانی

شاید زخم سرخ

به امان سایه ات ایمان بیاورد

شاید ابر سیاه سقف خانه ات

بچکد در کاسه ی نفس هایت

تلاشی کن

شاید لشکر ایمان

همچون سرخی خون سبز

بر لبانت جاری شود

و آفتاب در برق نگاهت

آتش بگیرد

بگذر از این فرجام بد

از این حضور ناخدا

از این نگاه سرد

دنیا آغاز می شود دوباره

با طلوع خورشید

و شعر نماز دوباره روح می گیرد

تلاشی کن

صدای اذان همچنان نفس می کشد

[صفحه ۹]

از دور

از نزدیک

و دست هایی به سوی تو درازند

تلاشی کن

هنوز بوی باران می آید.

[صفحه ۱۰]

سال هاست

سال هاست

خون من می چکد در مرداب این جنگل زرد

سال هاست

من در جشن سرخ تولد پاییز

قربانی آوار برگ ها می شوم

اینجا صدای خدا را کسی نمی شنود!

ای پاک دیروزی

ای زشت امروزی

بیوه ی خورشید دررقص آسمانی سیاه

از لاغری مفرط می میرد

و من و تو

در ماتم جهنم خویش

خود را گرم خواهیم کرد

این جا کسی صدای نماز را نمی شنود!

همه در خود گمند

و شعور گیاه

بالای خط قرمز می خواند

نظاره کن غروب ابدی دنیا را

دیگر هیچ چشمی نخواهد دید

و هیچ گوشی

نخواهد شنید!

و اینک جنازه ی من

و اینک این جنازه ی من

با روحی گریان

و جسدی که به روحش می خندد

خشم کویر غوطه ور است

در بزم مرگزده ی این جنگل سرد

و ریشه ها در پی آب مقدس

برخاک تیره چنگ می زنند

این سرانجام سقوط خداست

در دل هایی که تسلیم ناخدا شدند

آری

این جنازه ی من است

که به روح زمان می خندد

و زمان آشفته می گذرد

بر سرزمینی که

حضور خدا

روز به فراموشی است.

طولانی تر از جاده ی انتظار

طولانی تر از جاده ی انتظار

چشم های توأند که به افق خیره مانده اند

بدون آن که ببینند

با نمازی بارانی

نادیدنت را حس کن

تا بینا بمانی

در جهانی که

دیدن جاودانه نیست.

[صفحه ۱۳]

به نوشتن عشق می ورزم

به نوشتن عشق می ورزم

همچنان که به خدا

کاش می شد روزی

خدا را بنویسم!

[صفحه ۱۴]

زمان در پوچی من غرق می شود

زمان در پوچی من غرق می شود

و من در پوچی زمان

بیهودگی در حلقوم تلخ جغدی می نالد

که روز را در انتظار شب

به سوگ نشسته است

من درفراموشی سایه مانده ام

خورشید مرا از یاد برده

به خاک سپرده

و دیگر تنم

در غرش گرمایش نمی رقصد

مرگ باد مهتاب را

ننگ باد شبتاب را

که من در تاریکی شب

به خفقان رسیده ام

دیگر صدایم نکن

ای ناخدا

من خدایم را می خواهم

و شکوه نمازم را

مرا از یاد ببر ای قوی زیبا

[صفحه ۱۵]

دیگر سفیدی تنت

روحم را جلا نمی دهد

دیگر وقار زیستنت

مرا تسلیم نجابت پرواز نمی کند

مرا بنگر ای عقاب پیر

که در چنگال آهنین قفس

به آسمان مرده می نگری
مرا بنگر
که در دنیایی که خون استفراغ می کند
اسیر چنگال کریه خود مانده ام
اسیر در پوسیدگی نفس هایم
در خاموشی نگاهم
در زادگاه ویرانم
پرواز کن در سیاهی آسمان
ای کبوتری که در باورت
سبزینگی آفتاب می روید
شاید تیری که قلبت را می شکافد
زخمی شود در مظلومیت جان کندنت
زمان
در پوچی من به گل می ماند
و من در پوسیدگی زمان رنگ می بازم
آری

[صفحه ۱۶]

زمان به پوچی رسیده است
و ما سوار بر عرش آن
دیوانه وار
به استقبال ناخداها می رویم
که خدایمان را
بگیرند از ما

من می مانم

با سجاده ای که از حریر دریا بافته ام

با خدایم

با خودم

و دشتی که پر از صدای کتابِ آسمان است.

[صفحه ۱۷]

صدایم که کودکانه نفس می کشید

یاد آن روز که بالغ شدم

صدایم که کودکانه نفس می کشید

ناگهان

طنین مردانگی را ضجه زد

و من بالغ شدم

و صدای فریادم خاموش

پس زمزمه کردم او را

و شنید

و فریادم.

[صفحه ۱۸]

اوج شکوفایی من

اوج شکوفایی من

در من

سرود تسلیم آغاز می کند
و من در باور خشک خود
ریشخند یک اعتقاد کهنه ام
که در شالوده ی نگاهم
غرق مردابی از التماس است
واژه ها نجاتم دهید!
من دربرهوت جملات گیج
گرفتار واپس زدگی ام
من محتاج تقدس کلماتی هستم
که رهایم سازند
از دنیای سرخ
و پیوندم دهند به طهارت آب
و بانگ بلند مسجد آسمان
اوج شکوفایی من
در من
سرود تسلیم می خواند.

[صفحه ۱۹]

با ناز بخوان

با ناز بخوان
سرود مرگ قفس را
ای قناری
که در زندگی زمین
ساطور سیاه آسمان

منتظر نفس هایی ست

که از سرمای قفس می گریزند

و در نگاه آتشین تو

اشک خون شعله ور است

با ناز بخوان

سرود اعدامت را

که قفس تنها پناهگاهی است

که از خشم آسمان به دور است

با ناز بخوان

و محصور کن خود را

در قفس تنهایی خود و خدایت

با ناز بخوان نمازت را

تا ببارد آسمان به رویت.

[صفحه ۲۰]

رقص شیطان با شیون گرگ

رقص شیطان با شیون گرگ

خون مردار در خانه ی سرب

لبی پاره پاره

گوش های بریده

دندانی بدون ریشه

آدمی مرده

یک مرده ی متحرک

پر از پیچ و مهره

غرق در پوسیدگی

در بوی بد انهدام

خالی از عطر رویش

تهی از موج پرواز

صدای جویدن یک موش

که به شور زندگی گیر داده است

و اتومبیلی که هی دود می کند

و می غرّد

بر سکوتی که لبریز از فریاد است

و رنگ هایی که در سیاهی سرفه اش پیر شده اند

عصر بی برگی

[صفحه ۲۱]

و قفسی پر از پرنده ی مرده

که چشم به آسمان مانده اند

آهنگ دهشتزای یک تبر

در جنگلی پر از بیابان

و درختان سربریده

باید گریخت!

یا ماند تا سپری شد

و چون شمعی در پایان

در فراموشی خاطر یک پروانه

گرفتار فصلی از دود شد

باید گریخت

به سوی آسمان

و مناره ی نیلگونش

با نمازی

باید برگشت

به سوی انسان و جنگل

باید برگشت.

[صفحه ۲۲]

من مهمان فراسویی دوباره ام

من مهمان فراسویی دوباره ام

همیشه درگیرم با خودم

خودم را از من بگیرید!

آشنایم کنید

با ترنم رؤیا

با سخن خاک

با رنگ درخت

با صدای مؤذن آب

مرا آب دهید با نور خورشید

غسلم دهید با باران کوه

من نیازم شعری سپید است

شعری سپید و نمازی سفید.

[صفحه ۲۳]

آبستنم به طغیانی دگر

آبستنم به طغیانی دگر

من گم شده ام در برهوت خویش

من برای با خود بودن

محتاج نگاه کنجی از دو دیوارم

که سال هاست در التماس هم ترک می خورند

روزی فرو خواهند ریخت

شاید مدفون بمانم در کنج تمنایشان

و بدون خود

به استقبال خورشید بروم

من سوار بر موج عصیانم

در دریایی که عشق می زاید و ماهی بزرگ می کند

کاش دریا آرام می گرفت

و موج مرا با خود نمی برد

کاش آفتاب مرا می پذیرفت

و یخ نمی زدم

من سردم است

از سرما خواهم مُرد اگر کوچ نکنم

کاش می شد

این تن منجمد را به خورشید بسپارم

[صفحه ۲۴]

کاش ستایشم

تا عرض بهشت می پرید

من آغشته ی آشفتگی ام

آلوده به آلودگی ام

کاش خورشید مرا می پذیرفت

و یخ نمی زدم

من سردم است

خیلی سردم است

کاش پنجره ای رو به خدا باز می شد!

[صفحه ۲۵]

طلوع

طلوعت را

به یگانگی خورشید

آفتابی کن

و بتاب

از پس کوه های انتظار

بر پیکر تکیده ی خاک

که زنده زنده می میرد

در شکاف گسل هایش

بنگر به تلاشی که آب می کند

تا بجوشد از بطن زمین

و بکوبد

انعکاس مهر نگاهت را

بر تشنگی خاک شب زده

و ببین

رویش جوانه ی انتظار را
که از پس دورترین نگاه ها
بر سقف افق می تابد
و می رقصد
در نسیم نمازت
که در آن سوی فلق
نظاره گر عروج آفتاب است

[صفحه ۲۶]

در فروپاشی مهتابی ترین شب من

در فروپاشی مهتابی ترین شب من
چشمانی پر از سیاهی گور
می خندند ملیحانه
به رخداد سرد آخرین روز قرن
و شعر
در غروب هلاکت
سر سفره ی خونین ظهر
به خوردن خدا مشغول است...
شب بیچارگی
همچون دشنه ی خشم
می درد پهلوی باوری را
که در رگ خوشه های نفس
سلام می کند
به جرعه آبی

که بر لب شکوفه ی شرم
جاری است
و لرزان لرزان
به نگاه عشق چشمک می زند
سایه ی داری
آویزان است
بر پیکر فرتوت دیوار

[صفحه ۲۷]

و دیوار
در هراسی جانکاه
غرق سکوت و مرگ است
تا شاید زنده بماند
و کلاغی زغال زده بر بلندایش
پوزخند بزند
نبض حیات را
که در دشتی از درختان سر بریده
آواره ی مرگ برگ های سبز است
و هوایی که بوی دود می دهد
و طعم تلخ نابودی
که سر سفره ی رنگینشان
خدا بریان است
و تعفن می بارد
از چشمان خاکستری شان

بر رخساره ی رنگ پریده ی خاکی که

در تقلای ماندن

بوته ی گندمی کارد

و بوی تند نابودی زمین

بر امتداد آوارهای زشتی

سرود پایانی را می خواند

که سرانجام قرنی پر از ننگ است

و ظهور یک فاجعه

در خون بست قرن

[صفحه ۲۸]

و فریاد یک بحران

در بن بست مرگ

می خشکند

در ته چاه بی آبی

بی خدایی

بی نمازی

و مهتابی ترین شب من

که فرو می ریزد بر خواب آشفته ام

لانه ی تیغ چشمی ست

که نظاره گر شیوع طاعون ویرانی ست

و کلاغ

همچنان جاوید است

بر بلندای دیوار مرگ

با تف خنده ای که

بر منقار سیاهش

جراحی شده است...

های های جغد،

بر بلندای تلخ

معنی می کند سرود زرد را

و با چشمانی که در هراس خودباختگی

به تهوّع افتاده اند

تا از حدقه ی استخوانی دیدن

همچون تیری زهرآگین بیرون می زنند

و من به امید پاییز زنده مانده ام

[صفحه ۲۹]

تا به همراه برگ های زرد بمیرم

و شعور تلخ اسارت را با خود

به جهنمی از تاریکی کوچ دهم

من به امید پاییز زنده ام

و بهار عشقی که

از مناره ی بلند مسجد روحم

بر پیکر خاکی ام

نماز را به یگانگی خدا

گره می زند

و سرمای نا انسانیِ من

تسلیم گرمای انسان شود

در فروپاشی مهتابی ترین شب من
چشمانی پر از سیاهی گور
می خندد ملیحانه
به رخداد سرد آخرین روز قرن
و انسان
در ته چاه بی آبی
بی خدایی
بی نمازی
می خشکد.

[صفحه ۳۰]

ابریشمی از دریا (۱)

دریاب غرور گلی را
که در گردباد سلطه
به تاراج نفرت رفته است
بیا و آرامش ببخش
به دریایی که
در غربت تاول سرخ
گرفتار خشم طوفان است
و در بستر کویری اش
تشنه ی یک خوبی است
که بر هامون گونه هایش
جوانه بکارد
بشمار چشم هایی را که

در انتظار ظهورت

رنگ آتشین غروب گرفته اند

و قلبشان مجروح تیری است

که از سایه ی ظلم برخاسته است

بیا و بمان

بر عرشه ی دنیا

که سوار بر موج نابودی است

[صفحه ۳۱]

و دست و پا می زند

در مردابی

که زاده دست تاریکی است

بیا و بر قرار ساز

حکومت نماز را

که در جاودانگیِ بودنش

عطر حیات می بخشد

دامن پرچین زیستن را

بیا

تا سایه ی هراس اهریمن

فرو ریزد

و عشق در کرانه ی خوبی لانه کند

بیا تا معنی بگیرد

شعر

و رود پر آب پرستش

عروج ملکوتی خود را
جشن بگیرد
و شعور پاک آفرینش
در تجلی گاه نیایش
تفسیر کند
بودن سبز نفس را
و صداقت بپوشاند

[صفحه ۳۲]

رنگ آبی زمین را
بر در و دیواری که
در تمنای ظهورت
مبهوت یک التماسند
ای آن که خواهی آمد
بیا که زمین محتاج تابشی دوباره ست
تا همچون گل غنچه کند
از درون ظرف شیشه ای حیات
زمین، تشنه ی بانگ نورگستر اذان است
طلوع کن آفتاب نجابت.

[صفحه ۳۳]

ابریشمی از دریا (۲)

ابریشمی از دریا

حریری از نماز
خروشان سینه ی ساحل را می پوشاند
و نگاه آفتاب
به تولد صدف های نور چشمک می زند
غروب، پشت دریایی از آب و آرامش
می خندد به لبخند بی غش دریا
تا سرخی را بیامیزد در رگ های آبی اش
و زندگی دوام بیابد
در عمق روشن ماهی ها
سلام بر خاطره خوش قایق ها
و قایقی که در حسرت کشتی شدن مُرد!
و دفن شد
بین لاشه هزاران کشتی
که آرزویشان جز قایق شدن نبود
و دریا خاطره ها را در خود حفظ می کند
و کشتی ها و قایق ها خاطره اند
و زندگی دوام دارد
در پهنه ی زمین

[صفحه ۳۴]

و عمق دریا
و درختانی که سرود تنفس را زندگی می کنند
و ابرهایی که نجواگر باران نمازند
و در قلب قایقی که آرزو می کرد

کاش کشتی بود و سوت زدن می دانست

و کودکی که آرزو داشت بزرگ می شد

و شعر نماز می دانست

و ترانه نماز جاری ست

در عمق دریا

و پهنه ی دریا

و درختان شادند

در شادی قایق ها

که در آرزوی کشتی شدن به سینه ی دریا می روند

غروب سایه می سازد

از آرزوی قایق ها

و کشتی هایی که می خواهند قایق شوند.

بندر بوی ساحل می دهد

و ساحل بوی دریا

بندر به ساحل و ساحل به دریا وابسته است

و نماز بندری ست

که بوی ساحل دریا می دهد

آهسته میان ساحل

[صفحه ۳۵]

آرام بین دریا

زیبا میان بندر

همراه با صدای دل انگیز اذان

که ماهی ها را به رقص وا می دارد

و مرغان ماهیخوار را به عشق می کشاند

عشق به ماهی

به دریا

وابسته است انسان به نجوا

شن های ساحل لبریز گرمای آفتابند

گرمای پاکی

حلاوت نماز

که ردپای مردی تنها

وابسته به دریا را

در خود به یادگار دارد

و بندر همچنان در خروش است

و عشق می ورزد

به کشتی هایی که صدای سوتشان زنگ بیداری ست

نغمه ی هوشیاری ست

شعر نماز است

همه با هم

به سوی بودن

و ادامه ی حیات

[صفحه ۳۶]

بندر وابسته به ساحل

ساحل وابسته به دریا

و ما وابسته به هر سه

که نماز بندری ست

که پر از ساحل دریاست

ناخدای جوان

خدا نیست

ناخداست

می فهمد و می راند

اما خدا نیست

خدا خیلی بزرگ است

و ناخدا همیشه تسلیم خداست

وقتی بر پیکر آب ها

می راند کشتی را

تا به مقصد پهلو زند

که همان نور است

و خدا در دلش لانه کند

با نماز بیداری

تا غرق نشود برای همیشه

که هر لحظه آب ها بازی شان می گیرد

و کشتی دم به دم.

خطر را نفس می کشد

[صفحه ۳۷]

خدا بزرگ است

و تنها ناجی

در میان آب ها

همراه ناخدا

که به خدا امید دارد

و می راند تا در آن سوی دریاها

به خدا برسد

هر کسی خانه ای دارد

و هر خانه ای کسی

نه خانه بدون کس خانه است

و نه کس بدون خانه، کس

خانه بوی زندگی می دهد

بوی عشق

بوی با هم بودن

و نمازی که به پیشواز طلوع خورشید می رود

و نوری که دل های بزرگشان را شاد می کند

زندگی با خدا

مسافرها سوار بر کشتی

پر از شور و شوق

پر از امید و آرزو

کشتی پیش می رود

تا بندری دیگر

[صفحه ۳۸]

در آن سوی دریا برایشان آغوش باز کند

آب ها مهربانند

و مهربان تر از آبها خداست

که می شناسد خنده ی کودکان را

که شادمان در عرشه ی کشتی می دوند

و نماز و نجوای بزرگان را

که پر از دلهره ی کشتی شکستگانند

و نماز حضوری پر از آرامش است

کشتی که برای شکار می رود

یک روز خود شکار می شود

دریا انتقام نهنگ ها را می گیرد

نهنگ هایی که دیگر خانواده ای بزرگ نیستند

و نماز گرم است

در ارتفاع کوهی که لانه ی برف است

و آب می کند

یخ های سرد روح منجمد را

که در پیشگاه خورشید مغفرت

سر تعظیم فرود می آورد

شعر خدا

زمزمه ی جاودانگی ست

و باران صدای نرم خلوص نماز.

[صفحه ۳۹]

نجواگر صبح

نجواگر صبح!

گرمابخش ظهر!

ای دوردست نیلی عصر

ای سرخی روح نواز مغرب

وای نگاه بیدار شب

آب دیده ات شفاعت من است

از بند برگ های زرد

به استواری حمدت قسم

چون کوه خواهم بود

در مقابل رعد و تگرگ

و باد تندی که می وزد

رکوعت فرسایش هر چه بدی ست

هرچه زاییده ی فکر کژی ست

و سجودت حکم تسلیم من در برابر طلوع آفتاب

و هر آنچه نمایانگر خداست

بخوان با ساز خسته ی گلو

از نیازی که همه ی وجودت را می زاید

و بنال از چنگ جنگ زمان

بین سیاه و سفید

[صفحه ۴۰]

و دوراهی که یکی به عدم

و دیگری به تولد پروانه ها می رسد

باز کن پنجره ی نفس هایت را

لبریز شد از کلام بودن

و جاودانه بودن

تا گذشت از فصل انتظار دوباره شکوفا شدن

و دوباره با صدای مهتاب عاشق شدن

و به پیشواز ستارگان شب و شعر رفتن

زمزمه ی نماز من

جاری ست در حس زیستنم

بیهوده نیامده ام

تا بیهوده بروم

بی صدا زاده نشده ام

که بی صدا بمیرم

صدای نماز من در گوش زمین

آسمان را آبی خواهد کرد

من در تاریکی اشک هایم

برق شوق را خواهم کاشت

من به جاودانگی من می اندیشم

که بمانم

در سرزمینی که جاودان زاده شده است

از سرود پرطنین آفرینش

[صفحه ۴۱]

و سکوت را به مهمانی ترانه ی رهایی می برد

من به جاودانگی من می اندیشم

به بانگ دعوت آزادگی

راز ماندن

راز شکوفایی

و مهری که به پاکی می رسد

آب وضویت دلم را از سایه ی سنگین خستگی می رهاند

من پرواز خواهم کرد

به سوی جاودانگی من

من به جاودانگی من می اندیشم.

[صفحه ۴۲]

تا توانستن دویدن

تا توانستن دویدن

تا توانستن شکستن

تا توانستن گریستن

تا توانستن پرسه در شطرنج دل ها زدن

نطفه ی شرارت را بستنی ست دوباره

که از دامگه اوج ذلت تُرشان

شراره ی خشم را جمودی دیگر می دهد

تا توانستن له له زدن از پی زندگی

شعله ی سرد گناه را

در کنج دل تیره روز برافروزد

تا توانستن خزیدن

با آرزوی کور صیدی نان آور

نوشته ی بد خط پیشانی سیاهان را از رمق اندازد

و کاغذ نامحرم مرا بسوزاند

تا توانستن گریستن برای خود

چه زیباست!

و چه تسکین بخش!

اما پرده ی پرچین حیله

حائلی ست بی حیا

[صفحه ۴۳]

میان او و من
که دم به دم اشک را در چشم غمگینم می نوشد
و تار وجودم را از پود هستی ام می راند
تا توانستن سر بر خاک تسلیم نهادن
بر خدای من اشک ریختن
خار وجود را از تیزی می اندازد
و خاطره ی بد تصویر مرگِ من
در آن روز اشکبار را
در کنج بیشه ی امید پنهان کند
تا توانستن در حجله ماندن
و انتظار عروس سعادت را کشیدن
دودی ست که تاکنون برنخواسته از هیچ آتشی
و هیچ اوجی را فاتح نبوده
تا توانستن شعور خفته ی هرزه گرد را
در گهواره ی طلسم شده ی نیستی لالایی خواندن
قاصدک پرپر شده را
دوباره بمیراند
و پرواز به سوی حق را
ممنوعیتی دوباره دهد
یگانه نقطه ی شفاف و جوشش من
نمازی ست

که به سوی آسمان آبی می خوانم

[صفحه ۴۴]

تا باران پاک مهر
تنم را از غبار بی برگی برهاند
تا توانستن دویدن
تا توانستن گریستن
به سوی خدا
غرور ناخدا
برای پرواز آبی
یگانه نقطه ی شفاف و جوشش من
نمازی ست که به سوی آسمان آبی می خوانم.

[صفحه ۴۵]

بگو نگه دارد

بگو نگه دارد
مسافرم
مقصدم ترنم آبی شکوه آفتاب است
نعره ی روح است
صدای قدم های نیلوفر
موج موج طنینش را بر قلبم می کوبد
آه چه قدر تشنه ام!
در لحظه لحظه ی سفر به عمق گل ها

شعر، رنگ سینه ام را چنگ می زند
بغض آسمان می ترکد
و باران ابر
بر قلبم سایه ی شوق می تراشد
من کوشش آرامشی بلندم
فریاد آوازی بلندم
من حقیقت رازی دورم
راستی گمگشته چه می خواهد بگوید
جز این که عبادت نور
نیاز زنده بودن است
و حدیث تولد

[صفحه ۴۶]

جشن بزرگ آزادگی ست
بقای مبارک فرزانگی ست
من هم به هامون قصه هایش می روم
به سرزمین خدای زمین
و آرامش مطبوع فصلی از زیستن

گوش فرا خواهم داد
به سکوت باورهای آب
به نعره ی کوه های سنگین
که در التماس فهم عظیم آفرینش
تجلیگاهی از نور و امیدند

من هم مسافرم، مسافر

آری بگو نگه دارد

بگو نگه دارد.